بسم الله الرحمن الرحیم

بنام فیض‌بخش دانش آموز | که دلها گشته از وی فیض اندوز
بدرگاهش خرد بسته توسل | ز فیضش گشته انسان مظهر کل
ز فکر او همه دلها بجوش است | بذکرش جمله لبها در خروش است
طراوت‌بخش حرف تر زبانان | لطافت‌سنج طبع نکته‌دانان
فلک ز ایستادگان بارگاهش | زمین افتادگان خاک راهش
دل گردون ز مهرش گشته آگاه | شده روشن ز نورش جبهه ماه
ز عشقش کار ابر است مشکل | از آن پیوسته دارد شعله در دل
بچین رحمتش ابر بهاران | گسسته رشته زنار داران
ز تیغش برق اندر ابر چون نیل | چو شنگرفست در پیشانی پیل
بسیجان ابر از هوایش طرف بسته | ز شوقش برق هم از جای جسته
ببادش گشته تا از سینه ریشان | ز باران ابر کرده پریشان
هوادار نسیم لطف او گل | پریشان گشته سودایش سنبل
رخ گل را ز بهر جلوه‌سازی | طراز همچو خوبان طرازی
بذوق عشق ما را آشنا کرد | سخن را میوه دلهای ما کرد

کند اهل سخن را بی قرینه — روان در بحرها ساز و سفینه

گهی کو نام پاکش ورد کرده — چو گوهر آبرو را گرد کرده

ز ذکرش آشنای کامیاب است — که چشمش بر نفس همچون حباب است

چنان دریا ز شوقش گشت بی تاب — که حلقه بر در او زد ز گرداب

بود آب از صفا در جستجویش — بهر موجی قطره زن گردد بسویش

حباب از شوق گشته آشنایش — زده زان چرخ بر گرد هوایش

شده بحر از عطای او توانگر — ز لطفش گشته روشن آب گوهر

بهار حسن را رنگ حیا داد — گل نظاره را نشو و نما داد

ز لطفش می پرستان گشته شاداب — بکشتی کرده سیر عالم آب

ز فیضش نغمه سنج بی سر و بن — کند کشتی برو دریا ز ناخن

ز فیض حمد او تا بهره یاب است — سخن پیغمبر صاحب کتاب است

چو گشتم تر زبان از فیض تحمید — دلم شد غوطه زن در بحر توحید

منیرا این بحر را چون نیست پایان — مشو بی آب نزد آشنایان

بر آب دیگر آهنگ شنا کن — بنعت مصطفی لب آشنا کن

در نعت سرور کائنات صلعم

سر و سرکرده پاکان احمد — نخستین موجه دریای سرمد

جدا او خاتم میان انبیا نیست — دران خاتم بجز نام خدا نیست

بود در حلقه پاکانش پیوست — ز رتبه همچو خاتم جای در دست

برو ختمست آئین فتوت — گل ختمی ست در باغ نبوت

برو پیغمبری ختم از جلالت — وجودش مقطع نظم رسالت

ز معنی ساخت ایزد کامیابش — ز دیوان ازل کرد انتخابش

خط پیشانیش از سر لولاک — نموده دستخط از ایزد پاک

نکرده روی در خط همت او — کتاب از شرم در خط رفته زین رو

ملائک را ابرویش نیازست
مگر ابروی او نون نمازست

بهر مویش فروغ حسن مستور
بود جعدش سواد سورهٔ نور

ز فیض مصحف او نا امیدند
از آن زو هندوان مجنون بیدند

روانی برده چون از کفر ناچار
بپا رشته برون آورده زنار

بپرمش جبرئیل وحی اندیش
مگس ران ساخته از شهپر خویش

از و کثرت بوحدت گشت همدوش
شد امکان با وجود ازلی هم آغوش

ببین ز افرق حرف و عدد هم
که احمد راست بیشی بر احد هم

چو خورشید است والا پایهٔ او
بغیر از نور نبود سایهٔ او

نهد مه جبهه در پیش بپیشش
بود خور گوچه گرد آستینش

بدل بسته خیال نور مطلق
شده آئینه دار صورت حق

شده تا روضه اش را مهر زوار
عرق کرده ز انجم چرخ دوار

همه خاک ره او سجده ناکان
نشان پای او محراب پاکان

چو گل چیدم ز اوصاف جمالش
سخن رنگین کنم از نعت آلش

ز نعت اهل بیتش بیت اشعار
شود بیت الله از اعجاز گفتار

دلی کز مدح اهل بیت شادست
خرد از یمن فیضش خانه زادست

کند یا من اگر توفیق یاری
بیارایش کنم مدحت نگاری

همه بینش فروغ چشم مردم
همه بر آسمان شرع انجم

هلاک مهر هر یک بیدلان شاد
منیر از مهرشان روشن دلان شاد

در مدح سیف خان

بگویم داستان مدح سیف خانست
که مدحش جوهر تیغ زبانست

از آن سرلشکر آرایان شده چیر
که می نازد بهم نامیش شمشیر

بشست تیغ دست او قرین است
دعای سیفیش نقش نگین است

ق

بجائی کو کمان آورد در چنگ
حسودش را چو شد آماده جنگ

ز هر سو در زره جا کرده صد تیر — بسان شانه در زلف گره گیر

بود جوهر به تیغ آن سرفراز — چو چین در ابروی خوبان طناز

برآید تیغ از دستش به هیجا — چو جوی کو برون آید ز دریا

مزاج فتح میداند سنانش — بود نبض ظفر زه بر کمانش

بنیزه چون آشنایش گشت ناگیر — دهن پر خون بمرگ خصم شد تیر

کسی را کو کماندار وی آمد — نوای تیر گلبانگ نی آمد

عدو پیشش که شد از زندگی سیر — بگردون عقد گوهر بست شمشیر

ز بس زد قطره سوی خصم بیباک — ز تیغش شد ز جوهر عرقناک

عدویش انگاه کینه خواهی — زره گردد ز خنجر دام ماهی

اگر از حلم خود آن چرخ پایه — فکندی فی المثل بر جوی سایه

هر آن نقشی که بر آب افتادی — بجا چون جوهر تیغ ایستادی

بمحراب آورد آن پاک گوهر — بدانسان روی کاندر تیغ جوهر

نبرده می بجام از منع او پی — نگردد هیچکس صید بط می

بدورش فسخ شد خط پیاله — تهی شد ساغر از می همچو لاله

دل مستان چنان خون کرده تکبیر — که در خط شد ز خجلت می بساغر

چنان کرده بمستان کینه خواهی — که گشته کشتی باده تباهی

رکاب باده از منعش سه و سال — بود همچون رکاب اسپ پامال

کمیت اکنون نمیگیرد سیاهی — که همنامی می آرد تباهی

ز بس افتاده رسم می پرستی — گرفته چشم خوبان ترک مستی

ز بس ساغر بدورش گشته دیندار — کند پهلو تهی از خط زنار

عجب نبود که هنگام بیانش — زمین وصف رای غیبدانش

سخنور را شود در تن بناگاه — چو قرعه استخوان از غیب آگاه

چو رای او دم از نور جبین زد — ز غیرت برق خود را بر زمین زد

فروغ از وصف ایش چون کند جمع / شود مغز قلم روشن تر از شمع

شنا پیدا ازو روشن ضمیرست / یکی از مدح گویانش منیرست

ندیدم در جبینش چین فتاده / چو آئینه ست پیشانی کشاده

تواند قدرت او خانه برباد / بسان خانهٔ زین کردن آباد

اگر بالفرض فرماید گهر را / که پا بیرون منه از آب دریا

برون نتوان کشید از آب گوهر / بدانگونه که از آب تیغ جوهر

شده پیمانهٔ عیشش پر از مل / هنوز از صد گلش نشگفته یک گل

اگر گردد بجشن و نغمه مائل / کند تا نقش غم از دهر زائل

ز طاق ابروی خوبان سرمست / برود ساز مطرب پل توان بست

ببزم او که وقف انبساط است / مقام نغمه و جای نشاط است

زند از بهر عیشش جاودانه / بزلف نغمه موسیقار شانه

چنان شد نشه بخشش راحت و مے / که کلکم گشت تیر کشتی مے

نهد تا نغمه طرح کامرانی / دهد تا نشه رنگ شادمانی

لباس سروری بر دوش او باد / عروس بخت در آغوش او باد

آمدن نواب از اکبرآباد و رفتن به بنگاله

چو نواب سخندان خرد ور / بحکم بادشاه هفت کشور

بفال فرخ و فر خداداد / برون آمد ز شهر اکبرآباد

بدولت سوی بنگاله روان شد / رفیق و همرهش بخت جوان شد

رهی هم بود چون فرمانبر او / پی خدمت کمینه چاکر او

چو دولت در رکابش شد شتابان / سبک مانند آب اندر بیابان

شدم القصه با صد شادکامی / بقطع ره هلاک تیزگامی

سوی بنگاله طبعم کرد آهنگ / رساند تا دماغم نشه از بنگ

شدم سرگرم در طی مراحل / بسان ماه در سیر منازل

تمامی ره نوردیدم بتعجیل | بچشم خویش دیدم میل در میل
به پتنه چون رسیدم با دل شاد | هوای گشتیم اندر سر افتاد
مرا همسو آب گنگ چون رده | کمر بستم که گردم مسند او

در تعریف دریای گنگ

چو گنگ آبستن صد بحر قلزم | فلک چون قطره آبی در وگم
کسی را ساحل او نیست معلوم | کنارش چون میان دوست معدوم
بفکر آشنایان اوفتاده | بحرف آشنا لب برگشاده
کسی نام پل آنجا کم شنیده | که آبش جز پل ماهی ندیده
کشیده موج تیغ کینه خواهی | لب دریا هم از دندان ماهی
بنوعی موج آبش خط نگارست | که ماهی را در مهاسکه دارست
گرفته زخمها خواهی نخواهی | لب دریا هم از دندان ماهی
شده ماهی میان آب روشن | نهان مانند خنجر بجوشن
بود آئین او اندیشه کاهی | درو مارست افزونتر ز ماهی
ز آبش مار گرده کامجوئی | حبابش مهره مارست گوئی
بریده مرغ آبی بر تن مار | حصیر آب با مقراض منقار
سراسر دم آب از موج سازی | نموده چون کدوی آب بازی
سپهر مثل آب او بادجست | حبابش دانه مرغان موجیست
چو آبش را ز موجه خط سیاهست | حبابش مهره کاری باد پیماست
پیوست از باد اگر چشم حبابش | همی بشنود که دارد میل آبش
حبابش باد پیما چرخ رقاص | که بود چه گنبد گردون [illegible]
زند تا هر نفس سر بر سر اوجش | گره گردوست مشت خود حبابش
نده ابقش [illegible] قطره سر اوج | حبابش بیضه مرغابی موج
توانسته آتش او افسانه باد | حساب او بود پیمانه باد

نگاهم از حبابش گنبدی دید — دران گنبد صدای آب پیچید
نکیسی بلکه کس از اهل ابصار — ندیده گنبدی زینسان هوادار
نشستم باز کنار آب ناشاد — حباب آسا که شد قفل دریاب
چو من در ثنای بحر سفتم — سخن جز از لب دریا نگفتم
زدم هر صفحه چون آب یکسر — ز مهر و صفت بحر از موج مسطر
رسیدم چون بان دریای مواج — بکشتی سیر آبم کرد محتاج
خیال کشتیم جا کرد در دل — گرفتم به کنار بحر منزل
حریفان بر لب وا ایستاده — همه را میل کشتی همچو باده
مرا هم بود چون آهنگ کشتی — بچنگ آوردم آخر چنگ کشتی
طپید از شوق بحرم دل بسینه — گرفتم چون سخن جا در سفینه
چو ماهی ره بسوی آب بردم — همین بود است گوی آب خوردم
چنان از آب کردم فیض یابی — که مرغ روح من شد مرغ آبی
شده عمری که مانند حبابم — بچشم اندر نیاید غیر آبم
حدیث آشنا جا کرده در گوش — شده معنی بیگانه فراموش
مرا کاندیشه بحر طویل است — درازی ره دریا دلیل است
تن ما گشته با آب آنچنان جفت — که ما را مردم آبی توان گفت
کنم از آب هر دم بهره یابی — بود در طالع ما برج آبی
خیال نان برونم رفته از سر — باب خشک نه خرسندم چو گوهر
ز دریا زان دلم بر خویش پیچید — که از سوهان موجم دل خراشید
شدم زانسان ز بحر آب در جوش — که بحر نظم را کردم فراموش
ز بس کز ره روم اشک ریزان — ز ره رو ساز شد طبعم گریزان
مرا مشکل بود جنبیدن از جا — بکشتی تخته بندم کرد دریا

بیان سیر کشتی

کشتی بل کمان نشینی — بهر گوشه درو چله گزینی
ندانم تیر او چون میکند کار — که فی پیکانش کس دیده نه سوفار
کمانش گفتم و الحق همانست — سیه ملاح او زاغ کمانست
اگر سهراب باشد ور بهمن — نیارد این کمان تنها کشیدن
نه آنست از کمانها این کمان — ولی هرگز نشد شایسته زه
گر اندیشه امن و امان است — که طوفان چاشنی این کمانست
بود چنگ کنار آب جایش — ز فیض رودها ساز و نوایش
نگه زین چنگ دریا گشته خوشحال — که کف بر کف زند هر دم چو قوال
از آن مانند چنگ نغمه پرداز — که باشد بادبانش پرده ساز
شبیه او همه از چنگ جویند — ولیکن اهل هندش نای گویند
بود پیر کهن سالیش زیباست — ز شوق آب جانش ناشکیباست
محاسن از قطاسش گشته پیدا — بره هم پیر و هم برناست شیدا
برون آورده ریش دلپسندی — بچندین کوسه دارد ریشخندی
کند با موج بحر آهنگ آشوب — تراشد دست و پای خویش از چوب
بباید تا سراغ آشنایی — زند هر دم بدریا دست و پایی
گذارش تا بسوی آب افتاده — عنان خود بدست باد داده
دمادم علم دریا کرده تکرار — معلم تخته او شسته صد بار
پرستارش بر غم چرخ پیسه — بهر لحظه سودای هریسه
نمیدانم چه بیماریش دیدند — که آبش از شکم بیرون کشیدند
بود او در سبک رفتاری آیین — رود ره با هزاران پای چوبین
فلک پاییست بار او گرانست — ولی پایش بدست دیگرانست
از آنان دریا باو سر کرده آشوب — که دریا را گرفته در ته چوب
بملاحی دو سوی او سیاهان — نشسته چون دو سوی چشم مژگان

سن بیچاره چون عشرت گزینند / شده هم بزم با کشتی نشینان
بروی آب از جادو سرشتی / نشسته را و میرفتم بکشتی
شبی القصه ابر تیره برخاست / عجب هنگامهٔ ظلمت بپا راست
شبی تیره نه ابر تیره همدوش / شده دریا سیه کار جفا کوش
چه شب از ظلمت او آب بیتاب / گرفته زنگ از و آئینهٔ آب
شب تیره بدریا آنچنان ساخت / که در چشم حبابش سرمه انداخت
هوا از ابر تیره تیره گون بود / چراغ برق گویا دشت ایمن بود
بهر سو ابرها آراسته صف / بحیرت بحر ازان برهم زده کف
بناگه شورشی در بحر افتاد / پریشان گشت زلف موج از باد
ز بس برابر باد آورد جولان / حبابش گوی گشت و موج چوگان
چو باد تند آمد بر سر کار / بهم پیچید دریا را چو طومار
صفای آب او از باد شد کم / بلی تیره شود آئینه از دم
ز جوش باد چون غوغا برآمد / هزاران ناله از دریا برآمد
نه کشتی را بدریا باد میزد / که تخته بر سر استاد میزد
گرههای حبابش موج بگشاد / همه دریا ازان ویر شد از باد
چنان آوازهٔ باد ست در جوش / که کرده بادبانی پردهٔ گوش
بهم پیچیده باد و آب انسان / که آه و اشک عاشق روز هجران
گشادی گر نظر سوی حبابش / بهم پیچیده بینی آب و بادش
بدریا خاسته تا باد شبگیر / چو گهواره شده کشتی هواگیر
تن کشتی نشینان را به بیداد / ربوده باد همچون کاغذ باد
همه کس در سجود افتاده هر سو / ز موج بحر در محراب شان روی
تن مردم شده بازیچهٔ باد / همه گشته زبور بادفرشاد
ز جوش باد کشتی جسته از جا / بجست آمده ابروی دریا

همه کرده چه دریائی چه کشتی — تماشای روش بازی کشتی
شده تا باد از تندی ستمگر — زده از موج دریا دست بر سر
بد انسان موج تندی بر گزیده — که از تندیش دریا لب گزیده
چنان دریا شده از موج بیتاب — که پیچیدست ناف او ز گرداب
هر آنکس را که بر دریا گذر بود — چو چین جامه موجش تا کمر بود
چو گیرد باد بر کشتی وزیدن — بود چشمی در انداز پریدن
ز موج آب کشتی بهره یابست — درین منزل حصیر از موج آبست
فتاده کشتئی بی قرینه — سواد موج دارد این سفینه
نمانده بار سنهایش درستی — شده چون رشته باران ز سستی
بنوعی کرده آهنگ دویدن — که گوئی در هوا خواهد پریدن
بد انگونه ز طوفان دیده آشوب — که موج آب در وی گشته جاروب
بنگویم آب دریا کرده طغیان — که باد انگیخته زینگونه طوفان
بگر دستی یاوری گر لطف نواب — فتادی زورق بختم بگرداب
ز جانم موج دریا تاب بردی — بگرد ار حبابم آب بردی
چو نواب آبروی بخشش معلی — گهر پرداز بحر نکته دانی
طراوت سنج معنی سیفخان ست — که کلکم از ثنایش تر زبان ست
بود از زندگانی تا روان شاد — بجوی عمر او آب بقا باد

شکایت چرخ کج رفتار

چه گویم این سپهر پر جفا را — که صد تیر کشتی کرد ما را
بکشتی بس که شد سستم رگ و پی — بخود از زهم چو بینم کشتی می
ز بس گذشتم اندوه پرور — هراسانم ز کشتی قلندر
خدا داده بچنگ ناخدایم — بموج بحر کرده آشنایم
از آن چون موج با دریا قرینم — که با سنگان کشتی همنشینم

بکشتی تا کیم گردون نشاند — چو موج جسم بر سر دریا دواند

ندانم بر سرم آخر چه آرد — کفن هم زنده در تابوت دارد

ز جوش موج دریا تنگبارست — دل کشتی نشینان پر غبارست

غبار دل بکشتی تا رسیده — شده چون ابر و سرمه کشیده

بنوعی کرده دلها گرد ناکے — گشته تیر کشتی تیر خاکے

تن مردم ز بس کز آب کاهد — خردمند آبروی خود نخواهد

چنان اجزای تن گردید نمناک — که گوئی نیست اصل آدم از خاک

ندیدم بس که آنجا ساخت عاجز — زمینی جز زمین شعر هرگز

از آن بهر زمین حسرت کشیدم — که خاکے جز غبار دل ندیدم

کنون رمال با صد گونه ادراک — نمی یابد نشان نقطهٔ خاک

بر آن چشمے که بینائیش کارست — بیاد خاک بر خط غبارست

بدریا آشنا کشتی نشینان — همین آبست و بس در چشم ایشان

همه ترگشته از احسان دریا — شده غرق عرق از فرق تا پا

بغیر از آب شان فی وقت نظر نیست — اگر باشند تر صحبت عجب نیست

در مذمت پشه گوید

بدریا جور اندیشه کشیدم — که کشتی کشتی آنجا پشه دیدم

بود در خون کشیدن پشه استاد — چرا باشد کسے محتاج فصاد

بگوش خلق از طبع گزنده — نگفته غیر حرف پوست کنده

شبیخون آورد از فتنه سازی — کند هر دم بخون خویش بازی

بخونریزیست دائم نشترش تیز — صدای او بود گلبانگ خونریز

بود آزار خلقش مذهب و کیش — که در حق همه کس میزند نیش

شده چون دلم از پشه افگار — که نیش او بود چون غمزهٔ یار

لبم با فعل آن پشه آشنا شد — نصیب دستهاش رنگ حنا شد

گلش با باد دمسازی گرفته / صبا آیین گلبازی گرفته

زبس گل میکند پرواز بر گل / چه فرق از برگ گل تا بال بلبل

گلش پرورده باد شمالست / ز فیض گلشنش دهقان نهالست

ز سحر نامیه در بزم گلشن / چراغ گل شده از آب روشن

بنوعی خار اینجا گل دهد بار / که خار گل بود در رشک گل خار

گلش را با صبا پیوند جانی / ولی سوسن بیاران زبانیست

شود بر لاله او فتنه سنبل / برد فرمان نافرمان او گل

بگلشن تیز رفتاری صبا داشت / مگر از لاله آتش زیر پا داشت

درو فیض طراوت کم نباشد / گل تصویر بی شبنم نباشد

از آن پیوسته سوسن تر زبانست / که او را حرف شبنم بر زبانست

ز بس کز سحر شبنم جسته چاره / فرود آورده از گردون ستاره

ز تاثیر بهار از فیض جاوید / ز شبنم یافت گوهر غنچه بید

نموده شبنم از نیلوفرش چهر / بود چون آسمان و چشمه مهر

چو شبنم از بن دندان کند کار / چرا افزون نگردد حسن گلزار

هوا را تا نسیم انگیز کردست / ازو هنگامه کشمیر سردست

مرا وصف نسیم او چو رو داد / نوشتم شعر خود بر کاغذ باد

بصحن گلشنش ابر بهاران / رسن بازی کند دائم ز باران

نهال اوست از طبع هواکش / بکردار الف با ابر همدوش

چو داغ لاله تر گردیده خوش خوش / ز تاثیر رطوبت دود آتش

چنان با سنگ و آهن فیض شد جفت / که آتش برگ چون گلبرگ بشگفت

سپاهی را درینجا مشکل افتاد / که آهن ابر گشت و باد پا باد

چو اوصاف درختانش کنم سر / بکلکم سر زند چندین شجر

ز شادابی درختش فیضیابست / بدانگونه که شاخش شاخ آبست

ز بس فیض رطوبت گشته گستاخ / رگ ابرست پنداری رگ شاخ

درختان را برومندی شده کار / زبان برگ خوانده اسم یا بار

بگلگشت چمن سرمست باده / چو گل آیند گلرویان پیاده

بهم کرده ز بهر عیش سازی / لب جام و لب جو بوسه بازی

بهر جائی که بینی سبزه زارست / بهارست و بهارست و بهارست

ازان بنگاله خلد جاودانست / که نزهت آفرینش سیف خانست

الهی تا چمن ریحان نگارست / گل سی پاره در دست بهارست

گل اقبال او در آب رو ده / بهار عیش او را رنگ و بو ده

هوائی کین دیار فیض پرور / کمی بالد ازو طبع سخنور

همه سال از رطوبت بهره یابست / مگر مهر و ماه اینجا ماه آبست

ز تأثیر هوای او قلمزن / نیارد جز گل ریحان نوشتن

بود زانسان رسا فیض هوایش / که گرد سرمه جاروب فضایش

ز اعجاز هوا از روی دیوار / دمیده سبزه چون خط از رخ یار

رطوبت در هوایش چون وطن ساخت / هوایش بادزن را آبزن ساخت

هوا بگرفت چندان از تری فال / که مرغان هوا را موج شد بال

هوایش کرد سیرابی چنان سر / که دود شمع گشته سنبل تر

هوا زانسان رطوبت کرده بنیاد / که گشته مرغ آبی کاغذ باد

هوا زانسان ز تری فیضیابست / که نقش مطربان نقش بر آبست

چو کشتی زین سبب چنگ نواگر / بآب افتاده است از نغمهٔ تر

چمن اینجا هوا وار سحابست / هوای ابر دائم بر یک آبست

بود فیض بهاران جا بجایش / نباشد بی گل ابری هوایش

کسی را گر هوای اوست بی صبر / کند رگ بر بدن کار رگ ابر

قلم وصف هوا چون بر آرد / همه سر کاغذ ابری نگارد

در تعریف زمین بنگاله

چه گویم زان زمین فیض گستر ‌ ‌ ‌ که آب از شرم خاک او شده تر

زمین او بود زانگونه سیراب ‌ ‌ ‌ که نقش پای گردد چشمهٔ آب

زمین خاکش ز سیرابی ست معمور ‌ ‌ ‌ ز نزهتها جهان خشکی شده دور

زمین او بنوعی گشته نمناک ‌ ‌ ‌ که فرع آبی بود از بیضهٔ خاک

ز قطره خاک نمناکش توان کرد ‌ ‌ ‌ خمیر شبنم از خاکش توان کرد

زبس دارد رطوبت خاک پاکش ‌ ‌ ‌ توانی آب افشردن ز خاکش

زمین او بود از بسکه سیراب ‌ ‌ ‌ کشند مردم گیا را همدم آب

زبس گیرد رطوبت از زمین اوج ‌ ‌ ‌ ز سیرابی شود هر بار بر چون موج

زمین او بحدی هست سیراب ‌ ‌ ‌ که گردد دانه در وی قطرهٔ آب

ز سیرابی زمین زانگونه آباد ‌ ‌ ‌ که گردد موج زن از جنبش باد

در تعریف چشمه گوید

ترا او چشمه ها از زمین آب ‌ ‌ ‌ ندیده هیچکس خاکی باین آب

زمین او یکی سنبلیست بحجه ‌ ‌ ‌ ازان رو چشمه ست آیینهٔ او

ز وصف چشمه اش تر شد زبانم ‌ ‌ ‌ چکید آب طراوت از بیانم

ز چشمه بسکه گل بیرون تراوید ‌ ‌ ‌ بشاخ آب هم گل میتوان چید

شده از چشمهٔ او سبزه مجوس ‌ ‌ ‌ برنگ چشمه های طاوس

شده آب حیات از چشمه اش تر ‌ ‌ ‌ ز رشک ناله اش نالیده کوثر

بود در کوچهای او فراهم ‌ ‌ ‌ هزاران جوی همچون شانه باهم

بود دستش گرده چون عود نواگر ‌ ‌ ‌ نوای آب کار نغمه تر

بتک وصف آبش چون فتادم ‌ ‌ ‌ بکام دل سخن را آب دادم

ز نیلوفر شده آبش فرح یاب ‌ ‌ ‌ تو گویی شربت نیلوفرست آب

صبا از پیچ و تاب موجه اش کم ‌ ‌ ‌ ندارد زلف خوبان این خم و چم

در تعریف سبزه گوید

چنان بر آب سبزه آشکار است / که دریا در حقیقت سبزه زار است

به زیر سبزه بینی آب هر سو / چو زیر خط رخ خوبان دلجو

چنان دریا ز سبزه بهره یاب است / که موج سبزه اش بر روی آب است

کشیده آب سبزه سر بپا جوش / خط سبز است گویی خط موجش

ز دریا بسکه سبزه برزده سر / حبابش گشته رشک چرخ اخضر

دمیده سبزه تا از آب دریا / به آب خضر نسبت کرده پیدا

به دریا همچو طاوس بهشتی / روان گشته به موج سبزه کشتی

زند تا غوطه در دریا شناور / به روی آب آید سبزه تر

چو موج آب تیغ خود طرازد / ز سبزه قبضه مینا کار سازد

ز آب از بسکه سبزه برد ریشه / حبابش سبز شد مانند شیشه

چنان دریا ز سبزه فیض اندوز / که بختش سبز و طالع گشته فیروز

از آب بحر تا سبزه بجوشست / تو پنداری که دریا سبزه پوشست

ز سبزه آب جسته جلوه سازی / که سبزان کرده مشق آب بازی

ز دریا بسکه سبزه گشت پیدا / شده آب زمرد آب دریا

شده از آب تا سبزه نمودار / گرفته تیغ موج از سبزه زنگار

ز دریا بسکه آمد سبزه در اوج / چو طوطی سبز شد مرغابی موج

به چشم موج دیدم چون چمن سبز / که چون بادام تر شد چشم من سبز

به فکر سبزه و دریا فتادم / سخن را رنگ سبزی کرده و آب دادم

در تعریف گلها گوید

سخن از وصف گلهایش کنم سر / شوم گلدسته بند از تار مسطر

چو اوصاف گل خوش شد بکامم / شود خامه رگ ابر بهارم

میان غنچه او چون نکویان / بهم جمع اند مشتی تازه رویان

گلی خاک چمن را مدح خوانست | که همچون نافه مشکش در دهانست
سر شمع چمن گفتن توانش | که از شبنم سیاهی شد روانش
ز شبنم تا طراوت یافت گشته | سواد او ز شب مهتاب گشته
دکان سرمه سائی بر گشوده | ز بهر چشم نرگس سرمه سوده
سیاهی در درونش ساخته جا | در آغوش شفق شب کرده ماوا
چو نیکو بنگری داغ دل وی | شب مستی بود افتاده در پی
اگر ریحان بپهلویش نشیند | ز داغش نقطهٔ آتش ببیند
کند داغش ز عیشش روز افزون | چو هندو روز هولی جامه گلگون
ز داغش کسوت گلگون گرفته | سیه بختیست گوئی خون گرفته
شده داغ دل او جلوه آرای | ببرج آتشی کرده زحل جای
درون او به بین داغ سیه تاب | نگه زاغی میان چار سنجاب
بنوعی انجمن افروز داغست | که داغ او برنگ شبچراغست
سیاه افتاده هر دم آب تابش | چو خال لاله رویان گشته داغش
شود تا کسوت گل عطر پرور | بر آتش داغ او بنهاده عنبر
چنان در عاشقی صادق فتاده | که صبحش پنبه بهر داغ داده
چمن گردید روشن از چراغش | سیاهان گشته داغ از رشک داغش
سحاب از رشته باران بگلزار | هنود داغ او را بسته زنار
بود داغش ز فیض صبحگاهی | برای لشکر گلها سپاهی
بشبنم کرده داغش خویش را گم | برنگ سرمه اندر چشم مردم
ز شبنم کرده داغش فیض خواهی | نهفته آب حیوان در سیاهی
ز داغش تا سیاهی گشته همدم | چو دندان بتان هند شبنم
ز بس اوصاف داغش کرده تکرار | شده تیغ زبانم مورچه دار

در تعریف گل صد برگ گوید

سخن تا از گل صد برگ رانم / کند جوشش معانی صد زبانم

فلک تمثال او را چاره سازد / اگر خورشید را صد پاره سازد

بود رخشنده مهر اختری / بدل بنهفته خطهای شعاعی

به سیمی برگهایش کن نظاره / گرفته انجمن صد ماه پاره

چو نقاشان ز بهر نقش و بوی / بود در آستینش خامه موی

نمیدانم چه صنعتها نموده / ورقهای طلا صد تا نموده

چو پنهانی بزر هست آرزو بیش / بزر وابسته بینی موی پیشش

چو اندر آستین صد سوزنش هست / چرا شد جامه‌اش صد چاک زین دست

نمیدانی ز ترکیبش جهان مست / که مویش اندرون تن نهانست

دو رنگی را بموی او امید است / گرو نیمی سیه نیمی سفید است

ز دست گلرخان آواره گشته / دلش چون عاشقان صد پاره گشته

در تعریف قلعه گوید

هزاران رنگ صنعت بر گزیده / که گل از کاغذ ابری بریده

چو بینی در نهانش از تامل / بود از تازگی سر تا قدم گل

ز شاخ او عیان گردیده صد رنگ / برنگ خامهٔ مانی و ارژنگ

بود هر برگش از رنگ نو آیین / بابر دار پر طاوس رنگین

چو دستے آمده بیرون ز پرده / که بند جامه رنگ آمیز کرده

بود پیوسته با ابرش سر و کار / ازان قوس قزح سازد نمودار

بود صفحش برنگ بو باهم سرشتم / سخن بر کاغذ ابری نوشتم

در تعریف عشق پیچان گوید

کنم از عشق پیچان گفتگو سر / بهم زلف سخن پیچ دیگر

خیالم را بوصف او بپیچ است / ازان اندیشهٔ من پیچ پیچ است

بود با وصفش یکی از خاک زوبان / بسحر پیچی ز شکش زلف خوبان

بوصفش نکته سنجیده گفتم | هزاران مصرع پیچیده گفتم
دهم اکنون بطبع فیض گستر | بهار گفت وگو را رنگ دیگر
کنم گلهای هندی را ستایش | دهم حسن معانی را نمایش
جداگانه ستایم هر یکی را | بخوبی وانمایم هر یکی را
گلی هندی اگرچه بیشمار است | ولی هر گل که رنگین‌تر و یار است
ثنای او رقم بر صفحه سازم | بوصفش معنی رنگین طرازم
که طبعم را ازین جادو بیانی | بود مقصود بنگاله ستانی

در تعریف چنبیلی گوید

چنان چنبیلی از فیض ست سرشار | که او را نسترن باشد پرستار
طرب بخش ست بوی دلکش او | بود چون خوی خوش بوی خوش او
چمن را غنچهٔ او زیب محفل | خیال طیبتش پیوسته در دل
بهم آغوشش خوبان است مایل | ازو سازند گلرویان حمایل
ز دست گلرخان گشته پریشان | به بینی آمده از دست ایشان

در تعریف گل رای بیل گوید

بنزهت رای بیل اندیش گشته | بخوبی دلنشین خویش گشته
از آرایش بزم امید ست | ز بوی خوش بهر جا روسفید ست
که دیده نازنینی از نکویی | باین کوچک دلی و تازه رویی
دماغم گشت از اندیشه‌اش تر | ز وصفش مغز کلکم شد معطر

در تعریف گل سیوتی گوید

بوصف سیوتی گشتم چو گویا | چو برگ گل زبانم گشت بویا
بهشتی پیکری گلنار چون حور | فگنده در بر خود حلهٔ نور
بهارش تازگی کرده حوالت | بر او گل شده سرخ از خجالت
ز رو‌ها رنگ ظلمت برزدوده | که چندین صبح را یکجا نموده

رسانیده او بدلها فیض نزهت	بطاعت شبنم او صبح نزهت
نماید در نظرها چشمهٔ نور	بچشم حق‌شناسان عین کافور

در تعریف رای چنبه گوید

برای چنبه رای مدح دارم	برنگ و بوی معنی هست کارم
نگاهش در شگفتن رو نهاده	نشان از پنجهٔ خورشید داده
شناهی برگ او چون نقش بستم	هلالی گشت هر انگشت دستم
همانا نسخهٔ جادو کشوده	که چندین شعله بی آتش نموده
رموز صنعت اکسیر جسته	بآب زر زبان خویش شسته
ازان در بوستان گشته توانگر	که هر برگش بود چون کاغذ زر
زرنگ خود چمن را داده تزیین	بود هر برگش چو بال مرغ زرین
زرنگش زر بود هر برگش توانگر	بود شبنم بر او چون نقطهٔ زر
بشبنم خویش را چون آشنا ساخت	تو گوئی سبحه از کهربا ساخت

بوصف کیوڑه

بوصف کیوره اش بخشد سخن ساز	سخن را رنگ سحر و بوی اعجاز
تو پنداری که با هم کرده پیوند	ز بهر رزم سازی سرکشی چند
چه بر فکر شناهی خود گمارد	زبانها را بهم پیوسته دارد
سخن را تازه روئی از ثنایش	چو اوراق سفینه برگهایش
بآبش زان سبب پیوسته کارست	که هر برگش چو ماهی خاردارست
چو فیض آب برگ ازوی دماند	بموج چشمهٔ خورشید ماند
بفیض آب زانسان آشنا شد	که برگش کشتی سحر هوا شد
بغیر از تازه روئی نیست کارش	بود در آستین بوی بهارش
بی آن جامهٔ او گشته خوشبو	که مشکیز و عبیر از جامهٔ او

در تعریف گل جاهی جوهی

چو جاهی گل برعنائی نباشد — چو معشوقان هرجائی نباشد

رسیده خوبی او تا بجائی — که دارد همچو شبنم جبهه سائی

چنان افزوده حسن او بگلشن — که جاهی یاسمن خواهد گرفتن

بغیر از جوهی و جاهی ندانند — که هم جاهی و هم جوهیش خوانند

شده دیده فروز نور بخشان — بآئین ستاره گشته رخشان

بود سرمایهٔ حسنش سروبن — بدلها میزند زان روی ناخن

بگلشن چون سخن رانند باهم — زبان بلبلان آید فراهم

شده از شوق شادابی چو صبر — زند از برگ نشتر بر رگ ابر

بگویم کز جوانی نا امیدست — ولی مژگانش از پیری سفیدست

باوزان زلف سنبل گشته محتاج — که دارد بر کف خود شانهٔ عاج

زند خنده بهنگام بهاران — بود برگش چو دندان نگاران

ز روی عیش طیبت با صبا کرد — ز عشرت خندهٔ دندان نما کرد

مگر چون صبح نورانی جبین ست — گل صبحی که میگویند این ست

هوالیش تازگی بخشش امیدست — همانا صاحب بخت سفیدست

بود برگش چو چشم بینش آئین — چو بند جامهٔ خوبان پر از چین

بگسترد ازند چون در پنبه گوهر — بدانسان شبنم از بهشت در بر

بدانگونه ید بیضا نموده — که دست از جیب موسی ربوده

در تعریف گل فرنگی

فرنگی گل ز رنگ ست آنچنان پر — که قصر لعل را گردیده کنگر

ز سرخی برگهایش بسته چون طرف — نوشته گوئیا بیتی بشنگرف

بود شاخش یکی مرغ همایون — که گشته چنگلش آلوده خون

ز آب و رنگ اندر چشم مشتاق — بود مژگان خون آلودهٔ عشاق

در تعریف گل عجائب

گلی کان را لقب باشد عجایب | بهار جاودانی راست نایب
شود هر لحظه رنگش بر دگر آب | ازان نامش عجایب کرده نواب
طراوت بخش بستان امید است | در آخر سرخ و در اول سفید است
ضمیرش از تلون گشته آگاه | نکو فهمیده سر صبغة الله
سفیدی را بسرخی داده تزیین | برنگ باده و جام بلورین
بسرخ چون دلبران قد کشیده | گهی غازه کشد گاهی سفیده
ز بس گر نشئه سحر است سرخوش | کند گاهی فور را همرنگ آتش
سفیدی را بسرخی سازد انباز | بگه صبح آفرینست و شفق ساز

در تعریف گل جهانگیری

جهانگیری گل فردوس تأثیر | کز اقبال طراوت شد جهانگیر
بشاخ او چو بینی از تأمل | نماید در نظر گل بر سر گل
بشاخش کرده گل در صحن بستان | یکی سرخاب گشته بال ایشان
ز شاخ او صبا سازد بگلشن | صد آتش پاره از یک چوب روشن
شده زو برگهای سرخ پیدا | هزاران خون گرفته گشته یکجا
همه جسته هوای سرفرازی | همه کرده بخون خویش بازی
چمن را منتی بنهاده بر جان | که شاخ اوست همچون شاخ مرجان
بخون گرمی ز بس گستاخ گشته | دل خونین او صد شاخ گشته
چو عشاقش ز شوق روی گلگون | بهر مژگان هزاران قطره خون
عیان کرده بچشم پاک بینان | نگارین پنجهای گل جبینان
برنگ طبع موزون سخن ساز | نغمهای رنگین کرده آغاز

در تعریف گل قدم

قدم آن گل که نسبت با رسولش | خدا داده است از حسن قبولش
صفاتش هیچ محتاج بیان نیست | که برگش را جز از تقدیر زبان نیست

چو از در طلب گردیده آگاه
بخون دل نوشته اسم الله

سر و سر کرده اهل قبولیست
ازان رو جزو اسم او رسولیست

دلش میل تقدس کرده پیوست
ز الله و رسولش بهره هست

شده سرمایهٔ نزهت شمیمش
دم روح القدس گشته نسیمش

لب جو گرد پاهای او نشانده
چه آلش قدم بوسی رسانده

ازان گاه تماشا دلستان ست
که چون پای نگارین تابان ست

در تعریف گل قدم

گل دیگر قدم نامست اینجا
که فیض خاص و عامست اینجا

چمن از لطف او رشک ارم شد
صبا از فیض او صاحب قدم شد

نمودار یست از حسن مساعی
ز بهر مهر خطهای شعاعی

نسیم صبح چون با او ستیزد
ز شعف بر تن او موی خیزد

بود در شکل آن زرد انتسابی
بر آب زر اگر باشد حبابی

بزر تن داد نش گردیده آئین
ازان رو موی پیش گشته زرین

چو خوبان گزین بازار دارد
که در بر جامهٔ زرتار دارد

ز زر داران بدولت گوی برده
ازان پیوسته زر را گوی کرده

در تعریف گل مشک دانه

گلی کش نام باشد مشک دانه
بود در رنگ همشکل و یگانه

چو خال روی خوبان پریرو
گرفته دانه اش بر مشک آهو

ببوی خوش ز هر دانه خشک
بود چون نیک بینی بخطا مشک

طراوت را مدام آماده باشد
برنگ ساغر پیاده باشد

برنگی گشت از باران نو آئین
که فیل ابر باشد رنگ زرین

صبا عقده کشای مشکل او
بود زرد و سیاهی در دل او

چو آن هندو که گاه شادمانی
لباس خویش سازد زعفرانی

بود فیروزه گون لیکن نظرور　　ز اصلش دانه از فیروزه خوشتر

چمن از آب رنگ اوست سپهر　　که گشته نیلگون همچون گل ابر

نباشد نسبت نیلوفرش تاب　　که نیلوفر همی باشد باین آب

بود آگاهی از مرگ خزانش　　لباس نیلگون در بر از آنش

بشاخ آن گل نزاکت کرده تحصیل　　چو خوبان بر ساعد نقش از نیل

بود چون صوفیان جامه کبودش　　ضمیر فیض از آن گشته وجودش

در تعریف گل گلچین

گلچین بر غنچهٔ دلکش نوشته　　هزاران نقطهٔ آتش نوشته

بود در برگش از سرخی نشانها　　چو صفحه‌های رنگین بر زبانها

نقاط سرخش از برگ آشکاره　　ز یک شعله میان چندین شراره

هلاک بند بندش فیض بخشان　　بخون هر بند او گردیده افشان

نشانیده همچو استاد هنرور　　هزاران دانهٔ یاقوت در زر

بعشق خویشتن گشته گرفتار　　دو دیده اشک خونینش برخسار

در تعریف گل بندلی

برگش بندلی مانند زرگر　　بهم افروخته چندین جوی زر

زر از فیض بهارش دست داده　　تو گوئی پنجهٔ زرین کشاده

سپهر برگش از بس هست تأثیر　　برنگ پنجهٔ ارباب اکسیر

بدست آورده زر از تازه رویی　　بانگشتان طلا حل کرده گویی

بباغان نثار خویش پرداخت　　از آن چندین قفل از طلا ساخت

در تعریف گل فرنگی نیزه

فرنگی نیزه اش از تازه رنگی　　کشیده خط چو خوبان فرنگی

ز بس گشته صفا یاب طراوت　　بود یک نیزه اش آب طراوت

بهمین نیزه دارد سرفرازی　　کسی چون افکند نیزه بازی

ازان از فخر سر با اوج سوده — که از یک نیزه صد بیرق نموده

در تعریف گل دوپهری

گلی کانرا لقب باشد دوپهری — شگفته طبع او از فیض مهری

بوقت نیمروز آتش فروزست — همانا پادشاه نیمروزست

نسیم گل مدامش مست دارد — عقیقی ساغر اندر دست دارد

در تعریف گل لیلی و مجنون

گل لیلی و مجنون گشته گلگون — چو روی لیلی و چون چشم مجنون

بنیکی کرده در اوراق دستان — کنز لیلی و مجنون شد گلستان

در تعریف باقی گلها گوید

سخن را چون درازی نیست زیبا — دلم از گل ستائی شد شکیبا

نکردم مدحت گلهای دیگر — ولیکن با خیال فیض پرور

نوشتم نام شان از شادکامی — که هستند آن همه گلهای نامی

گل ناگیسرش از رنگ و از بو — دهد آرایش فکر شناگو

گل کوزه ز فیض تازه رویی — بکوزه آب گل کم هست گویی

گل کرنه چو وصفت او سرایم — بسحر نطق گوشش کر نشایم

گل دیگر که نامش گنبراج ست — ز بویش بوی نسرین بی‌رواج ست

گلی کو یافت نسبت با قرنفل — غلام او بود ریحان و سنبل

گل نجف بدانسان خوش قماش ست — که دل را از صفایش انتعاش ست

گل دیگر که نسبت با حبش یافت — بچشم مردمان جا بر سرش یافت

گل چینی اگر از شاخ چینی — شود تر دست از فیض آفرینی

شود یک لحظه در وصف گل کند — زبان کند هم سخن تند

کسی کو آگهی در پوست دارد — پیاپی راز گلها دوست دارد

سهاگن تازه رو باشد همیشه — که او را تازه رویی هست پیشه

در تعریف درخت ناریل

بلطفِ میوه‌های این چه یارم ⁂ بذوقِ معنی افتاده است کارم
درخت ناریلش سرفراز است ⁂ بسانِ قدِ خوبان جلوه‌ساز است
عروسی دلفریب عشوه‌انگیز ⁂ که پستانش بود از شیر لبریز
باهلِ ذوق دارد عهد دیرین ⁂ بود در حلقهٔ او جانِ شیرین
بلطفی داشته بخت جوانش ⁂ که بوی شیر آید از دهانش
بلندست بارِ او چون خاطر پست ⁂ تو پنداری حباب جوی شیرست
زبان من شده چرب از دعایش ⁂ سخن پر مغز گشته از ثنایش
شده با سیب چون رو سپیدان ⁂ زبار و برگ سازد گوی چوگان
سبک گشته که بار از شاخ او خورد ⁂ تو پنداری که گو را از میان برد
بشوخی در چمن بازیچه‌سازست ⁂ پی بازیچه دائم حقه‌بازست
بهیئت کرده کامل زرنگارش ⁂ از آن دائم گره‌ساز است کارش
خشن پوشی ریاضت کرده آغاز ⁂ بدیگر اره کرده درش باز
بود کافی پی کشف این نشانش ⁂ که باشد فیض بخش آب دهانش
زدل گرمی شده زانگونه بیتاب ⁂ که از جوش درون گشته دلش آب
نباشد شیوه‌اش جز فیض کوشی ⁂ شعار او بود پشمینه‌پوشی
ز وصفش شد زبانم چاشنی یاب ⁂ دهانم چون دهانش گشت پرآب

در تعریف نیشکر

بوصف نیشکر تا گرم باشم ⁂ قلم را هم ز نیشکر تراشم
چه نیشکر جوان قد کشیده ⁂ سراپا از حلاوت آفریده
قصب پوشی بود شیرین و زیبا ⁂ دل اهل هوس زو ناشکیبا
ز شیرینی بود همشیرهٔ قند ⁂ بود دائم شکر خویش و پیوند
ز شیرین کاریش دل ناشکیب است ⁂ بخوبی بند بندش دلفریب است

بود چون با شکر همخوابه و جفت / قدش را قامت شیران توان گفت

کشید بالای او را هر که در بر / ز بالایش تواند خورد شکر

ز گرمی طبع او آید چو در تاب / شکر آبی فتد در شکر و آب

چه پیوسته شکر با بیت کارست / بانگشت شکر باشد شمارست

زبان سازم بوصفش چه سیراب / شکر از شرم گفتارم شود آب

از آن بندد بخود نعت حلاوت / که دارد در گره نقد حلاوت

بود دایم بسم نوش خندان / همه باشد حریف آب دندان

ز شیرینی شکر آمیز گشته / بود دندان خلق تیز گشته

به بندانش بود دایم سروکار / جهانش از بن دندان برد کار

تبان چون لعل خندان بگشاید / که جهانش بدندان میگشاید

نجنبیدست پایش جز که از جای / تو پنداری که گردیده شکر پای

رسیده کشته با تیغ کشندش / شکر رنگ اند باهم بند بندش

سر نیزش نه از باد است جنبان / که طوطی بر شکر شد بال افشان

حلاوت با مزاجش سازگارست / چو طفلان ره شکر هر نی سوارست

بود هر بند او چون بند ترکیب / عجب ترکیب بندی داده ترتیب

هر بندش نهان مضمون قندست / کجا با این قدر ترکیب بندست

بود از تازگی شیرین و سیراب / توان در سایه اش کردن شکر خواب

حلاوت را از فیضش رتبه والا / بود آب شکر را نیشکر بالا

شکر در نی فشانده آشیانه / اگر یابیش نیابد در میانه

شکر در بند بندش جای دارد / شکر را این قصب آبای دارد

بلندی چاشنی بخش حیاتست / سر انگشتش شاخ نباتست

به آن نوشش سپرده نوآیین / بدلها فکر گشته کام شیرین

ز فیضش موج را در تن نباتست / مگر فواره آب حیاتست

به دبارش شکر زبان کرده تکرار — زبان در وصف او لفظ شکربار
زبان را چون ستایش گشت آیین — سخن شد نازک و سیراب و شیرین
زبانم طرح اوصافش فگنده — سخن شیرین بگفت و پوست کنده
ز اوصافش شکرگفتار گشتم — شدم تردست و شیرین کار گشتم
به وصفش آنچه دل می‌خواست گفتم — سخن یکسر بلند و راست گفتم

در تعریف درخت انبه

درخت انبه گشته نوش پیوند — نموده صدهزاران قالب قند
ثمر کرده شیرین ادایان — موافق با مذاق آشنایان
بدل جا کرده‌اش چون هست پیشه — دوانده در دل خود نیش ریشه
لباسش کرده پشت غنچه پیشک — ز حلوای تر حلوای پیشک
بآیین حلاوت گشته خرسند — بهشت خود شکسته کام قند
ندارد جز شکرگفتاری آیین — ولی در پوست گیرد حرف شیرین
بشیرینی نگاه لاف لافند — زناید پیش شیرین باجن باغ
چکید از شیره او آب حیوان — جز این میوه نباشد میوه جان
بصورت شیره‌اش آب حیات است — بمعنی دانه‌اش حب نبات است
ز وصفش ریشه کلک هنربین — بسان ریشه او گشت شیرین

در تعریف کیله

چو وصف کیله را طبعم کند سر — زبان خامه گردد نوش پرور
بود او را ز طبع لذت آمود — نهان در آستین حلوای بیده
سر عزت از آن بر چرخ سوده — که چندین بار نوکیپا نموده
شگفته ریشش از فیض طراوت — خمیده پشتش از بار حلاوت
شده او را شکرآمیزی آیین — بوصف او زبانها گشته شیرین
بشیرینی زبانش بسته عهد است — ز گوتی موجه سیلاب شهد است

درخت او نگر کز فیض جاوید | گرفته بی تسخیر خورشید
بشاخ آن میوهٔ خورشید پرتو | چو گوی زر بود در دست خسرو
دلش محروم از فیض ازل نیست | بجز سی پاره اش اندر بغل نیست
طراوت آشکارا از جبینش | بهر یک پرده هزاران نازنینش
بود چون پاک طبع معنی انگیز | دل او از زبانها گشته لبریز
نماید ور نشان سحر در مشت | که در یک مشت پنهان صد انگشت
همین یک نکته بس در مدحت او | که خوش شیرین ترست از خوش طبعت
زبان گلچین شد از لطف و عطایش | سخن رنگین شد از فیض ثنایش

در تعریف بڑهل

بڑهل را در صفا کاری بدل نیست | بوصفش هرچه گویم بی محل نیست
سخن نارانده ام از ترشی او | ترش گردست بیت نظم ابرو
نباشد جز نشاطش در تصور | که دارد از ترش رویان دل پر
بود دلبری ز جام حسن سرمست | ولی صد بچه او را در شکم هست
بجز وی دیده هیچ آفریده | بگیتی بکر آبستن ندیده
ز رنگ زرد در چشم خرد ور | نماید صورتا و حقهٔ زر
بود سر کردهٔ زرین قبایان | هلاک لطف او فیض آشنایان
دل او با قناعت کرده پیوند | ز آب و دانهٔ خود گشته خرسند
بود آتش یکی از پای بوسان | بزمی همچو پستان عروسان

در صفت کتهل

کتهل را میتوانم وصف کردن | اگر توفیق گردد یاور من
بود از آسمان جسمش مثالی | ولیکن آسمانی پر هلالی
بگیتی دیده هیچ آفریده | بدنیا گنبدی در ندیده
بود در بندی که خفته صبح تا شام | در آغوشش هزاران نازک اندام

هوای ابر اینجا ماه و سال است | ولی شش ماه خاص برشکال است

سگال آب پرواز سحابش | بود در رشته هوای کار آبش

ز فیض ابر سرجوش میگساران | هوا زنار بند از تار باران

کند قوس قزح باران سگالی | چنین باشد کمان برشکالی

ز عکس باران بتندی گشته بیصبر | شده هر قطره اش تخم گل ابر

نجنبیده بگلشن ابر از جای | بر آورده ز باران رشته در پای

ز فیض ابر گلشن کامیاب است | صدای رعد چون بانگ رباب است

فروغ برق بین در ابر سیراب | بعینه همچو عکس لاله در آب

درون ابر گشته پرتو افگن | چراغ برق کز آب است روشن

زمین دریا هوا یکسر سحاب است | چو بینی زیر و بالا جمله آب است

گرفته آب هر سو آنچنانش | که کرده آب بازی ساکنانش

نشسته آب بسته جاودانه | چو مرغان بر درختان آشیانه

روان گردد ز فیض لاابالی | همه سرگشته سحابی و زلالی

همه جا کرده بر کشتی به تمکین | همه گشته سوار اسپ چوبین

بجز کشتی که با آبش بود کار | که دیده اسپ چوبین آب رفتار

عجب نبود اگر خلقی بمیرد | که یکسر مردمان را آب گیرد

هر آنچه از سیل آبش می شنیدم | حباب آب بچشم خویش دیدم

در تعریف باد

هر اندیشه بادش چو بود داد | ازین اندیشه بادم در سر افتاد

بپای باد او را شیح دادم | بفکر باد پیمائی فتادم

دلم نقش ثنای باد چون بست | بجز بادم نیامد هیچ در دست

زمین بر خویش لرزد از چنین باد | فلک هم پس بود چون شیشه زین باد

هر آن گنجی که اینجا کس نهادش | سپه چون گنج باد آورد بادش

زمین هر گه بدست باد افتاد | روان شد چون زمین شعر بر باد
مناره‌ای گر فشرده بر زمین پای | برد چون گرد بادش باد از جای
برنگی باد تیزی کرده آغاز | که گلشن کرده خوی رنگ پرواز
در و دیدم درخت از جنبش باد | که گه کج گشت و گاهی راست افتاد
زبان داحوال شاخش مختلف بود | ازان گه همزه و گاهی الف بود
زمین بر آسمان تا رفته از باد | ز ننگ خاکساری گشته آزاد
شنیدم کوه ازین باد بناکن | کند پرواز چون سنگ فلاخن
سلیمان را بفرمان نیست این باد | ز بیمش خلق ازان هستند ناشاد
شنیدستم ز پیر راست گفتار | خردمندی درون آگاه هشیار
که وقتی اندرین کشور ازین پیش | چنان برخاست باد صد ست اندیش
که یک فرسخ زمین از تندی باد | ز یک ده در ده دیگر بیفتاد
ازین رو والیان آن دو ده را | سعادت پیشگان فیض ده را
برای آن زمین در گشت کاری | نزاعی بود با هم روزگاری
چنان گفتم سخن زافسانهٔ باد | که گوش خلق شد پیمانهٔ باد

در تعریف آتش بنگاله

درین کشور تماشائیست دلکش | چراغان کرده در هر سوی آتش
رسد چون موسم طغیان آتش | بجوش آید همه طوفان آتش
چنان هنگامهٔ آتش شود گرم | که خود را آب پنهان سازد از شرم
از آتش بسکه گرد آب نابود | بچشم کس نیاید آب از دود
ره آب آنچنان آتش کند طی | که گرد آب آتشناک چون می
شود از جوش آتش کاب دریا | چو آب تیغ ماند خشک بر جا
شود هر دم ز تندی شعله سرکش | هوا گلنار گون گردد ز آتش
نه بینی با نگاران دل افروز | بجز حسن برشته یا گلو سوز

چو آید آتش رنگ گلشن باد هردم
بآتشبازی آید باد همدم

چنین آتش بباغ ار رخ فروزد
نهال گل بسان شمع سوزد

آید درباغ ز افشان شعله بازی
که شاخ از نار گردد شاخ آبی

بهر سو گه آتش روشن شد تیز
چو آتش برگ گردد شعله انگیز

بگل آتش چنان همخانه گردد
که برگ گل چو پروانه گردد

بگل از بسکه آتش گشته جمعست
رگ گل شعله و چون تار شمعست

چنین نه شاخ گل گشته مشوش
که شاخ آب هم بگرفته آتش

کسانی کین دیار آمد وطن شان
بشمع آتش بود خوردیدن شان

در ذکر طوفان بنگاله

عجب ملکیست بنگاله که از وی
دل دانا بحیرت می برد پی

از آن این ملک آشوب آفرینست
که باد او چنان آتش چنینست

شنیدی ماجرای آب او تیز
که تیغ موج هردم میکند تیز

بود بیرون ز فهم هیچ طوفان
درینجا جا داده این سه طوفان

چه خوش گفت آن گهر سنج معانی
سزاوار خطاب سیف خانی

که این ملک از سه عنصر گشته آباد
نبینی غیر آب و آتش و باد

همین خاکست کاینجا نایدیست
زمین در خواب کس هرگز ندیدست

در بیان آب و هوای بنگاله

درین کشور که خاکش حبابه آبست
هوا هر ساعتی در انقلابست

هوایش گه خنک گه شعله تابست
گهی ابرست و گاهی آفتابست

هوایش با بهم ستیزه دارد
از آن سردی و گرمی با هم آرند

کسی کو از هوایش گشته بیتاب
بشمع آید بیابی افسرده آب

درینجا سابق هردم از بزرگی
چو سابق عرش گردد از بزرگی

بزرگی آنچنان دریا بی فراز
که پا از فیل هرگز کم نیارند

ز مور از بس بسنج بی قیاسم | ز خال روی خوبان می هراسم
چو طاؤسی به بینم سر کشنده شور | که نام اوست در هندی زبان مور
بتان را چون میان مانند مور است | دلم از صحبت ایشان نفور است
ز بس کز مور سر کردم فسانه | گرفت آئینهٔ دل موریانه
به بنگاله هجوم مور از ان است | که گفتارم در و شکر فشان است

در صفت پالکی گوید

درین کشور که آباد است معمور | خرابی از سواد او بود دور
که و مه راز فرخ بختیاری | بغیر از پالکی نبود سواری
بوصف پالکی از نکته دانی | سخن را میسد طبعم روانی
درو بنگر بچشم فکر یعنی | یکی بینی روان باشد بمعنی
عجب بیتی ست کرده طرح ابداع | که دارد چون رباعی چار مصراع
بود و تیبا گلستان بهارین | بخشکی زورق باشد نگارین
کجی چوب او برجاست گفتم | سخن از کج نشستم راست گفتم
همایون منزلی زیر هلال است | که با نیک اختراتش اتصال است
بود چون زیر ابرو خانهٔ چشم | نگه از شوق او بیگانه چشم
بحمالان او از فیض کوشی | مبارک آمده خانه بدوشی
ندیده کس بزیر چرخ اطلس | چنین خانه که باشد جای یک کس
بسان آسمان هنگام رفتار | بود با چار ارکانش سر و کار

بوصف فیل

بوصف فیل طبعم میکند زور | که فیل اینجا بود افزون تر از مور
کنم چون نیت وصفش ز تنزیل | برون آید بفالم سورهٔ فیل
ز بهر آنکه وصف فیل گویم | مدد از ژندهٔ فیل جام جویم
بوصف او بفهم از طبع والا | معانی برسد هم فیل بالا

کنم هر دم بطرز دلپسندے
بشطرنج معانی فیلبندے

عجب گردن فرازی سربلندست
که گوش او سپر بینی کمندست

چنان از پیه دلی آماده جنگ
که رویین تن شده از پهلویش تنگ

چو بندد عزم جنگ از خشمگینی
عدو از دست او آید بسینے

نباشد غیر خونریزی شعارش
سیه مستی بود پیوسته کارش

کند هر لحظه از مستی غریوے
بخونریزی بود دیوانه دیوے

رمد از سایهٔ او عقل پریه
که باشد سایه اش چون سایهٔ دیو

بود رنگش سیه چون رنگ سرمه
همانا هست کوهی سنگ سرمه

بآئینه ازان رو در دهد تن
که خاکستر کند آئینه روشن

ز فیض قوت و نیرو توانا
بود ترکیب او در چشم دانا

ز آئین خانهٔ تعمیر کرده
قضا آن خانه را از زنجیر کرده

بفرضا عدا اگر رستم صفاتند
همه در عرصه از وی فیل ماتند

چو در هیجا بآئینه دهد تن
تو پنداری بود کوهی ز آهن

برهنگی پامیر دستش چار پایند
که گوئی چار دیوار چار پایند

ز گرمی در روش ممتحن بین
هوا از گوشهایش بادزن بین

لبش جوشد چو صاحب جد گرمی
ز دل گرمی بچرخ آید ز چرخی

چو کار خاک از و گرفته بالا
سر آمد شد ز فیض بخت والا

به پیشش هوشیاران گشته مفتون
بسر هوشش چو اندر خم فلاطون

سیاهی خوبش خرامی پر عتابے
که نبود شوخی او را حسابے

دلش از لذت سیاست آگاه
بلفظ میل گردد مایل راه

سر دندانش تا دیدن فسونست
منار از عاج و گنبد ز آبنوس است

بخوبی حلقهٔ دندان او طاق
چو خوبان را بود خلخال در ساق

بود تیره شبی ظلمت پسندان
نمود صبح بنموده ز دندان

در صفت کرگدن

در اینجا کرگدن بینی فراوان — بهنگام شکار افزون ز گاوان

ز وصف کرگدن چون حرف رانم — شنو و پیدا اشاعت در بیانم

به هیکل همچو کوه پر شکوه ست — از آن شاخش بسان تیغ کوه ست

بگاه جنگ در گرمی چو برق ست — همه تن در سپر پیوسته غرق ست

ز تیغ صولتش خون خورده شیران — سپر انداخته پیشش دلیران

بنزد او چو بینی میل بر میل — ببینی بر زمین خط بیک شد فیل

بخاک از عجز فیل عربده جوی — نهند دندان کشان و پیش او روی

در صفت گاومیش

در اینجا گاومیشان هند و کشتی — به بیشه کرده هر یک تیز گشتی

دلم را پیشه معنی بمیش ست — که در فرهنگ شناسی گاومیش ست

ز شاخش زندگی را برگ نبود — بر آن شاخ غیر از مرگ نبود

همه را تاخته گستاخ و سرمست — چو آن دیوی که دارد شاخ بر سر

به زور او را اگر آهرمن توان گفت — که ذوالقرنین روئین تن توان گفت

بوصف شاخهای او دل من — تواند با دو قرن اندیشه کردن

ولیکن کی سهمناک از تیر گردد — اگر شاخش همه زنجیر گردد

کنم از وصف شاخ او سخن سر — خورم تا بو که از شاخ سخن بر

ز شاخ خویش از نیکو سرشتی — قلندر مشربان را داده کشتی

در تعریف طوطی

مرا از نکته دانان گشت معلوم — که خیزد طوطی گویا ازین بوم

چه طوطی آینه دار معانی — دل او در خیال نکته دانی

شنو طبعش ز هر گون نکته اندیش — در آیینه کند شاگردی خویش

سخن جز از صفای دل نخواند — کتاب آینه زین روی خواند

سخنها گفته شیرین‌تر ز شکر — شود چون طوطی شاعر سخنور
دلش شد چاشنی گیر معانی — شکر شد قوتش از شیرین زبانی
چنان از فیض صافی سینه گشته — که خضر چشمهٔ آیینه گشته
لباس سبز باشد در بر او — بمعنی سبزه مانند شهپر او
تو گویم بی برنگ سبز برده — که در آب زمرد غوطه خورده
شده پرهای سبز از وی نمودار — نوشته سطرها گویی بزنگار
نهاده دل بآیینه ز سختی — بود زنگش نشان سبزبختی
بشوخی راست همچون طبع رندست — بخوبی غیرت سبزان هندست
چو طبع جسم جوهر معنی طرازد — سخن در وصف رنگش سبز سازد
برنگ خضر زان قدسی صفاتست — که گفتارش ز آب حیاتست
بآیین سخن معجز گزیده — جدا و خضر مسیحا دم گزیده
بگفتار سخن چون گشت گلچین — شدش منقار سرخ از لفظ رنگین
برنگ سرخ هنگام تخیل — بود منقار او چون غنچهٔ گل
بود منقار گل چون بنگری ترزن — بشکل لاله بنویسی بشنگرف
شده از فیض معنی تازه گفتار — سخن چون خاموشی آلوده منقار
بامید کرم فارغ ز بیم ست — از آن وردش زبان یا کریم ست

در تعریف مینا

ازین کشور برآید چار دانه — سخن سنج شارک موزون ترانه
سخن چون سر کنم از وصف شارک — بود در من سخن سنجی مبارک
بود در هندی لقب میناست او را — ز گویایی لقب میناست او را
همانا گشته نفی هستیش فن — که در هندی زبان گویند همن
شده او را سخن پردازی آیین — گهر افشانده از منقار رنگین
چو نیکو بنگری او راست منقار — ز رنگ زرد مقراض طلا کار

در ختم رساله گوید

بحمد الله که از تایید فطرت ‏— بسعی کار آمد نقش فکرت
زبانم یافت از فیض سخن نام ‏— پذیرفت این همایون نامه انجام
نه ماهی بل یکی ماهی دل افروز ‏— تمامی یافته در چارده روز
از و مصرع یکی خورشید پرتو ‏— زند ناخن بدل همچون مه نو
معانی در سوادش آشکارا ‏— بود زان سان که اندر شب ستاره
در ابیاتش سفیدی جا گزیده ‏— دل شبها چنین روشن که دیده
بسان ابروی خوبان رعنا ‏— بهر بیتش هزاران رمز و ایما
بود معنی ته هر بیت نیکو ‏— چو چشم روشن اندر زیر ابرو
در ابیاتش بهم تشبیه و ایهام ‏— بود همچون گلاب و می بیک جام
ز تشبیهش شده شاد اهل تشبیه ‏— بلفظ پاک او خوش اهل تنزیه
ز ایهامش شده معنی دوبالا ‏— سخن از معنی او گشته والا
ندارد معنی از معنی ندارد ‏— بگوید هر که ابیاتش نگارد
بکاوش گر نماید روی شتابد ‏— بجز معنی دگر چیزی نیابد
ازین زیبا سواد سحر آمیز ‏— که گشته حرف حرفش معنی انگیز
بچشم هر که طبعش نیست تاریک ‏— بود تا رشته معنی باریک
نیابد زو دل معنی سگالی ‏— خیالی را نگردد تا خیالی
سوادش با طراوت همنشین است ‏— سیاهی کش سپید اخشیت
ورق کرده معانی طرح گلشن ‏— سواد او بمعنی شرح گلشن
ز رنگینی معنی بسته تا طرف ‏— سیاهی در سوادش گشته شبنم
بکلک فیض فکرم بی تامل ‏— خطاب او نوشته مظهر کل
نگارش دادم از فیض مدامش ‏— بنام سیف خان کردم تمامش
بدین نامه قلم تا کرده شبگیر ‏— هزار است و چهل نه سال تحریر
شناسی مالک بنگاله سراسر ‏— رقم کرده بکلک فیض گستر

ز فیض نشاء معنی بصد رنگ — نمودم سر بسر کیفیت تاک

همه گلهای او را بر ستودم — گره از غنچه معنی گشودم

ز بهر خاطر گلشن پرستان — بیان کردم حکایات گلستان

سخن از وصف گلها تازه گفتم — بخود بالیدم و چون گل شگفتم

گزیدم در سخن رنگین ادائی — همین باشد گل گلشن ستائی

چو بلبل بشنود این نظم رنگین — تراود از لبش گلبانگ تحسین

زبان را با سخن همساز کردم — حباب آسا دمی پر باد کردم

چنان آب سخن را بر فزودم — که موج معنی از مصرع نمودم

نبوده زین سوادم چون گزیری — بتاریکی زدم از خامه تیری

باین معنی مرا افتاد چون کار — گسستم از بیان خامه تار

شد آگه ز تیزی تک کلک — فرو رفتم چو رشته در رگ کلک

مرا زین فکرهای پیچ در پیچ — نشد حاصل بجز خون جگر هیچ

بغیر از من کسی قدرت ندارد — که زینسان صورت معنی نگارد

بهیچ اندیشه پر پیچ گاهی — نداده دست زینسان دستگاهی

زبانم را بمعنی فیض عام ست — که تیغ موج فارغ از نیام ست

الا ای نکته دان فیض اندیش — که داری ذوق معنی بیش و بیش

ببین آئین سحر آمیزی من — چو آئینه خیال انگیزی من

چه پوشی چشم ازین نیکو صناعت — بود انصاف بر بالای طاعت

باندیشه تیزی کن تمیزی — نمیخواهم بجز انصاف چیزی

ضمیری جبهه افروز معانی — دلت ماند سپهر نکته دانی

چو کردی از معانی مستحسن — چراغ دودمان خامه روشن

گشودستی در معنی فروشی — برای دربسته قفل خموشی

سخن را نیست پایانی بهش باش — خمش باش و خمش باش و خمش باش

مثنوی معراج الخیال از تجلی

بسم الله الرحمن الرحیم

در سرم دیگر هوای عشق یار / ریخت طرح آشیان اشجار
شوق برگرد دلم پر میزند / از طپیدن حلقه بر در میزند
شد نمایان تابش برقی زده / از شرر در خرمنم افتاده
همچو فانوس از فروغ عشق دوست / جمله خونم نور شد در زیر پوست
از دلم برخیزد آه از عشق یار / چون ز تاب مهر از دریا بخار
برق شد ابر تیغی بر سرم / خون دل گل گل شگفت از پیکرم
زخمهای کهنه‌ام بر داشت آب / نوبهاری شد خزانم زین سحاب
برد دلم را عشق اکسیر گداز / شد ز خون مرده‌ام پیمانه ساز
دور کرد از سر هوا را آگهم / خشک شد زاینده رود خواهشم
جمله صرف عشق شد اندیشه‌ام / خود بخود بیشه هوا در شیشه‌ام
فکر تنها و بر حیرت اساس / گشت فصل برگریزان حواس
خود بخود سامان عشقم شد درست / بر تنم چون فلس ماهی داغ رست
کاوش غم میکند دل شیار / ناله میکارد در و تخم شرار
اشکم آید از دل پر اضطراب / از گل برفشت در جامم شراب
عرصهٔ تنهوم مشق سودا میکند / از طپیدنها دل پروا میکند
لالهٔ آهم برافروزد چراغ / در تنور سینه‌ام قرص است داغ
در تنم تخم شرر خرمن شده / استخوانم سنگ آتش زن شده
جوشش خونم شمع روشن میکند / تف بر پروانه خرمن میکند
فکر خالی برد آرام از برم / شور را سر داد در مغز سرم
جان ز نیش غمزه چون پرویز نشست / پردهٔ دل کینه بر سوزن نشست
گشت دل آن کاکل شمعی اسیر / از پر پروانه‌ام ریزد عبیر
سوز غم در استخوانم یافت راه / شد تنم چون شمع صد شاخ آه
یاد زلفی سوخت خون در پیکرم / بوی عنبر میدهد خاکسترم
بازد در مغزم شرابی ریخت عشق / روغنم با شعلهٔ آمیخت عشق

دلبری برد از دلم صبر و قرار / گر رخش برقع بود صبح بهار

در تعریف معشوق

فتنه جوی آفت صبر و شکیب / تو گلی چشم غزالش عندلیب
نافه از خالش دل دیوانه / غنچه از شمع رخش پروانه
زلف پرچین گرده عمر دراز / نوک مژگان خامهٔ تصویر ناز
طوق گردن مشرق صبح بلور / بنا برقع طرهٔ گیسوی حور
گردش چشمی چو دور روزگار / صد هزاران فتنه‌اش در رهگذار
تیغ خورد از آتش گل آفتاب / تا بناگوش ابرش نیاله تاب
از زنخدان بر کباب دل زده / سرنگون کرده نمکدان بلور
بر زمین از سایه رنگ صد ایاغ / قامتش سرو نگاه سیر ناز
سر به پیش عشقبازی میکند / یاسمن پروانه سازی میکند
کشته شبنم هاله و غبغب شده / از صفا سیب ذقن کوکب شده

مثنوی طالب آملی

بسم الله الرحمن الرحیم

سرم را باز شوری در کمین است ... که بی سوز دل آهم آتشین است
بلی دارم ملالی در گذرگاه ... که هردم ز هیبت گم میکنم راه
بهانا تیغ تازه بر سرم هست ... شبیخون غمی در طالعم هست
چنان بینم که از دشت و در و کوه ... بمن رو کرده غم اندوه اندوه
چنان بینم که محنت خیل خیل است ... غمان افگنده بر من سیل سیل است
دمادم عقل و هوشم رفته از دست ... جنون در گوشه خاطر نشست است
بگرداگرد خود چندانکه بینم ... بلا انگشترین و من نگینم
سرم داغ جنون را جلوه گاهست ... دلم فرزانگی را عذر خواهست
دماغم بسته بر نکهت ره هوش ... بعطر هیچ بوی نگشوده آغوش
بجذب گرد غم طرف جبینم ... ربوده نقش چین آستینم
شده چون کاکل پیچیده ام مار ... مرا بر گوشه ابرو گره زار
گل چشمم ز شبنم گشته خس پوش ... گرفته خار مژگانش در آغوش
سرشکم با گریبان عشقبازست ... بچشمم آستین گرم نیازست
عروس گریه چون طفلان ترچشم ... زده صد چاک هر پرده چشم
ز رخ گیسو فکنده برقع ناز ... چنان کز پرده بیرون افتد راز
نخستین کرده از گلگونه خونش ... سفیداب بیاض دیده گلگون
پس آنگه در سواد آن پرده شبرنگ ... شبه را کرد با بیجاده همرنگ
چنان کز دل کند کس حرف شک محو ... بناخن کرده خال هر یک محو
شفق را چهره گاهی کرده از رشک ... چه بیند بر رخ سیم گلگونه اشک
هنوزم گریه دل پای برجاست ... که غربال فلک الماس پالاست
هنوزم آه نگشوده پر و بال ... که دارد ساق عرش از شعله خلخال
ولی وقت است کز تن دل برآید ... باستقبال مژگان ترآید
ز لب گلهای افغان جوش کرده ... جهان را شعله در آغوش کرده
نفس پیچان چو افعی طی کند راه ... جگر پرجوش شد از فواره آه
ز مغز دل کشد نخل فغان قد ... سر زلف نفس گردد مجعد
برون جوشد نفس را پیچ و تابش ... خوی خونین ز خفتان مساماتش
زمین را در خزان از اشکباری ... مشقی کرده دل نام بهاری
گریبان از نخ چشم گریان ... گل اشک و داغ افتد بدامان
هر لطفی که چشم انداز جوش ... گریبانش بغل گردد در آغوش
جگر بی دیده سازد گریه سامان ... ز چشم داغ شوید سینه دندان

مثنوی سلیم در صفت حاتم طائی

بسم الله الرحمن الرحیم

بسم الله الرحمن الرحیم
هست عصای ره طبع سلیم
راوی افسانه اهل کرم
طوطی پر ریخته یعنی قلم

نقل کند کز پی سامان کار
قافله جمع شد از هر دیار
خاسته چون مهر ز مشرق تمام
عزم سفر کرده به سر حد شام

قافله مردم او با صواب
گشته جهان تابه چون آفتاب
نقد فرومایه بازارشان
جنس هنر بوده همه بارشان

شاد و شگفته همه با یکدگر
خنده هر یک چو گل از روی تر
از رخ شان نور سعادت عیان
بر سرشان بال هما سایه بان

خیمه زده هر که سرا و از خود
همچو شگوفه بسر بار خود
غیر عرب هیچ ملی در جهان
ناله نیکو ز دران کاروان

سایه فگن خیمه از هر کنار
بر طرف دشت چو ابر بهار
مهر چو پس در پس کهسار برد
قافله دستی ز پی بار برد

گشت و از آنجا پی هم کاروان
همچو سرشک از مژه عاشقان
هر جرسی زمزمه آغاز کرد
گمشدگان را به ره آواز کرد

کف بلب از مستی بسیار گشت
نامه ندانم که چه در بار داشت
رفت به تعجیل ز آرامگاه
قافله یکدو سه فرسنگ راه

دهر شد از ظلمت شب ناگهان
سرمکش دیده سیارگان
بود شبی چون دل گبر سیاه
تیره درون چون دل شمع نگاه

رفته خود از عالم و در مه لاله
گشته سیه پوش جهان فی رو
گشته ز بس ظلمت شب همی ماه
همچو رخ کاغذ مشقی سیاه

بر دشمیخون بستر لعب یا
گرد صف لشکر او تا زیاد
چون شب هجران نه سحر نا امید
از مه نو زنگی ابر سفید

شب چو لاک این کهنه کاخ
مرغ چمن خفته باطراف باغ
چرخ سیه دل همه دم از شهاب
تیر فگنده ز پی آفتاب

ظلمت شب گشته ز بیم خطر
سرمه خاموشی مرغ سحر
زیر فلک همچو زمین مصاف
خفته بهائی بته یک لحاف

گر ز بس ظلمت شب اشتلم
قافله سررشته ره کرده گم
گشت از آن وادی ظلمت نشان
زنگی شب نهرزن کاروان

ده طلب را ز نشد یک دو ره
قافله سرگشته از خیل عور
دشت عمل جمله چراغ کار
آتش انده و به نمود آتشه

پس بسر قافلهٔ بیشمار ... سایه فگن گشت چو ابر بهار
مردم آن قافله را جا بجا ... داد سوی تربت حاتم صلا
سفره با مائده ترتیب داد ... جانب آن طایفه بر دو گشاد
سفره از مائده آراسته ... یافته دل هرچه در او خواسته
سفره چو پرداخته شد از میان ... عذر طلب کرد از ایشان چو جان
قاعدهٔ لطف و کرم تازه کرد ... رو بسوی صاحب جایزه کرد
گفت گلی از چمن حاتمم ... همچو زبان بر سخن حاتمم
دوش ز اندیشه چه چون اخگر بود ... شعله صفت شرم ز بخششم نمود
گفت که امشب ز قضا ناگهان ... قافله گشت مرا میهمان
مقدمشان گرچه خوش آهنگ بود ... وقت چو دست تهی دل تنگ بود
یک شتر اکنون ز همان کاروان ... قرض گرفتم پی ترتیب خوان
خیز که هنگام فرو خواب نیست ... در تحمل ز غم این تاب نیست
مائده در خور احسان من ... آنچه تو دیدی بسر خوان من
هر دو یک ناقهٔ رهوار زود ... جانب آن قافله زو همچو رود
چون نه من آنجا که بود کار زن ... پیش رو و مائده را گیر زن
معذرت من به همه تازه ده ... ناقه بآن صاحب جایزه ده
مردم آن قافله را این سخن ... شور برآورد ز جان و ز تن
هر کسی از بهر طوافش چو باد ... رو بسوی تربت حاتم نهاد
صاحب جایزه هم انداز کرد ... گریه کنان معذرت آغاز کرد
گفت که ای شمع شبستان جود ... ای کف تو ابر گلستان جود
چون نه ز دست بدامن [illegible] ... دامن خود جمع مکن غنچه وار
همچو دولت همه تو مسرور باد ... همچو رخت خاک تو معمور باد
ای چو گل افگنده [illegible] ... هر سر از لرزه [illegible]
داری اگر اصل چو در یتیم ... روی مگردان ز کرم از کریم

تمام شد مثنوی سلیم در ذکر حاتم طائی

خاتمهٔ طبع مطبوعهٔ طبع منظومهٔ مرقومهٔ نازکیا شاعر غرا خواجه محمد یحیی متخلص بحیا خلف باشرف مستند الشعرا بقا

زهی مجموعهٔ خوش مثنوی ها ... همه در شش جهت یکتا و زیبا
بهشت هشت ابواب اینک آمد ... پی تفریح طبع اهل معنی
دو از طالب دو از صائب یمین ... دو از دارا سلیم نکته پیرا
بچاپه خانهٔ منشی نامی ... که شهر کانپور از وی مجلا
کلام پنج استاد یگانه ... فراهم شد حواس خمسه آسا
یک از ملا منیر انوار خورشید ... یک از ملا تجلی طور موسی
بماه فروری و عیسوی سن ... ز ط و ع و ض و ع یکجا
ز حکم خاص مالک منطبع شد ... جزاه الله فی الدارین خیرا
نوادر نظم آمد گفت احیا

۱۲۹۶ ھ

قصائد عرفی — متنی کتاب درسی ہے
ایضاً — مطبوعہ مطبع کانپور بغیر شرح —
ساقی نامہ ظہوری — مشہور کتاب —
قران السعدین از تصنیف حضرت امیر خسرو دہلوی —

قصائد بدر چاچ — مع رسالہ فرہنگ لغات
مثنوی لی رام عرف چشمہ عرفان تصنیف لالہ لی رام عارف
مثنوی زاد المسافرین فارسی تصنیف ملا حسین واعظ
سنتش مثنوی — یہ مثنوی لائق دید ہے کتاب پاکیزہ طبع جدید

کتب قصہ جات نثر و نظم اردو

الف لیلہ نثر — مرتبہ منشی طوطا رام شایان
جس میں ایک ہزار ایک رات ہے —
سرور سخن — بجواب فسانہ عجائب از سید
فخر الدین حسین سخن دہلوی —
باغ و بہار — معروف قصہ چہار درویش تصنیف
میر امن دہلوی مرحوم —
فسانہ عجائب نثر از مرزا رجب علی بیگ سرور لکھنوی
فسانہ عجائب نثر — بغیر تصویر کاغذ فاختہ —
فسانہ عجائب نثر — بغیر تصویر کاغذ فاختہ —
مجموعہ قصص — سودا گر بچہ و قصہ ماہی گیر
وغیرہ پانچ قصہ —
طلسم فصاحت فسانہ مرغوب مصنفہ مولوی محمد حسن صاحب
سہیل یمن قصہ ہی تصنیف مولوی فتح الدین صاحب وکیل —
وقائع راجگان ایک فسانہ ہے سراپا جوش زادہ طبع بہادر
کنور جگت سنگھ خلف الصدق مہاراجہ مان سنگھ کے حالات میں
سنگھاسن بتیسی — نثر راجہ بھوج کے قصے باتصویر —
شبستان عاشقی — پہلا از زبان بنگالہ زبان اردو ترجمہ
بیتال پچیسی — نثر راجہ بکرم کے حالات جوانمردی مع نقشہ
بھی بہادر تھی — مصنف و مترجم جناب راجہ
شیو پرشاد صاحب بہادر —
الف لیلہ نظم چہار جلد مصنفہ طفائی کاغذ گندہ سفید
ایضاً — کاغذ حنائی —
ایضاً — کاغذ سفید بھی —
گل بکاولی — نثر منشی نہال چند شاہجہاں آبادی
طوطا کہانی تصنیف سید حیدر حسین قصہ نہایت دلچسپ
قصہ گل و صنوبر — تصنیف نیم چند —

آرائش محفل — قصہ حاتم طائی —
آرائش محفل — باتصویر —
داستان امیر حمزہ نہایت عمدہ زبان میں باتصویر ہے
گلزار ابراہیم — حضرت ابراہیم ادہم کا قصہ
چشمہ شیریں فرہاد و شیریں کا عجیب قصہ —
ہیرکالہ آرائش اور قصہ ہی تصنیف طوطا رام متوفی شایان کا
نوطرز مرصع قصہ چہار درویش اردو میں سجع لکھا ہے —
بستان حکمت ترجمہ انوار سہیلی کا مشہور مؤلفہ حضرت گویا —
ایجاد رنگین — یہ کتاب مجموعہ حکایات
دلنشین بطور بہید ہے —
قصہ سیاہ پوش مطبوعہ مطبع اسدی —
قصہ قاضی جو نپور دل لگی کا قصہ ہے مقابلہ عقل و حمق کا
فسانہ معقول مصنفہ مولوی سید غلام حیدر خانصاحب بہادر
آئینہ عقول — یعنی قصہ قاسم ہاشم و روح افزا
و فرزند خلیفہ بغداد مصنفہ سید غلام حیدر خانصاحب بہادر
قصہ سورج پور ایک زمیندار کا فسانہ —
طلسم حیرت — بجواب فسانہ عجائب نہایت عمدہ نثر
جادو رنگین — از نواب محمد حیدر علیخان بہادر کاغذ سفید
ایضاً — کاغذ حنائی —
نورتن فسانہ مشہور تصنیف محمد بخش صاحب مہجور —
قصہ اگر گل — مشہور فسانہ ہے —
سیر مقبول تصنیف مولوی غلام حیدر خانصاحب
اکسٹرا اسسٹنٹ اودہ —
قصہ گوپی چند بھرتھری — مشہور قصہ ہے —
قصہ حکیم بادشاہ — مشہور قصہ —
جوگن نامہ — تصنیف میاں باطن صاحب اکبرآبادی